

( ۳۴۳ )

طیر بقا میکشد صغیر هو الهمهو

مرغ وفا میزند صدای انا الهسا

ها که شرف نمود عرصه عالم

ها که مزین نمود ساحات غیرا

محبی روح آخرین معلم عیسی

صلی نار یقین مگم موسی

از فرات فنا نجات کجا یافت

هر که نشد راکب سفینه حمرا

زد چو سراقیل عشق صور محبت

شد بمقایر نفوس میته احیاء

مرتفع از صوت جانفزای الستش

صوت بلی از همه جوارح و اعضا

از جلوات جمال شمس مجلی

شده همه ذرات کائنات مجلی

وز شجر نار و نور کوکب درّی

انفس و آفاق شد زجاج مصقّی

ناظر حق شو بزمین حق که به بینی

صرف خدا را بمرش جسم خود آرا

انت محیط علی الرّافرف الاضع

انت طیک علی ممالک الاسماء

( ۳۴۴ )

ذات تو از غیب و شهود مقدس

وجه تو از سر و از ظهور میرا

در همه دوری شمس غیب بقا را

فیض لقای تو بود غایت قصوی

وجه تو از کسرت ظهور صتر

ذات تو از غایت بروز مخفی

ها بهها" تو شد در اول توحید

منفی لائیکه بود بر سر آلا

ذات تو چون وجه بیمثال تو واحد

وجه تو چون ذات بیزوال تو یکتا

طوطی ظہم بوصف شده ابکم

بل شود از مدح این ناطق و گویا

آنکه بود حجت و حقیقت اعظم

و آنکه بود آیت و هویت کبری

جذب احد طایر هوای هویت

سر صمد سایر دنی فتدلسی

مطلع انوار را تشمشع اول

لجبه اسرار را تلجلج اولسی

جوهر احبیت کنز معنی کنت

ابن اب روح غصن اعظم ابہی

( ۳۴۵ )

جلوه ای از وجه اوست لاله‌احمر

نقحه از شعر اوست سنبل بویا

شهد و شکر بی لقای اوست روانسوز

حنظل و سم باولای اوست گوا را

واله و حیران و محو و مات و فنایش

آدم و نوح و خلیل و عیسی و موسی

ای یداللهی تو رازق عالم

وی فم ربّانی تو خالق اشیا

جذبه شوقت بقلب کلّ قیسائل

آتش عشقت بجان کلّ برایا

قول تو از یاد برده مصحف و تورات

فعل تو بر بار داده زند و اوستا

اسم تو از هم گسسته هیکل و زنار

رسم تو بر هم شکسته دیر و کلیسا

ازن تنزل ز مالک قدرش نیست

گر ننماید قضا رضای تو امضا

ابن الها بجز تو غصن معظّم

کیست شفیعم در این قیامت عظمی

هست کمین بنده را رجای عنایت

از شه ابهی ز دست خطّ مهتبی

( ۳۴۶ )

کن توشفاعت بنزد طلعت محبوب  
بلکه ز رحمت کند ضجیح من اصفا  
چونکه بعالم در این دو روزه حیاتم  
نیست مرا غیر از این مرام تمنا  
گر نمائی قبول خاک سسیه باد  
بر سر دنیا و زندگانی دنیا  
حرمت انوار آفتاب جمالت  
نیربی نور را تو نور بیخشا

ایضا :

گر جسم ناتوان باشد هزاران جان مرا  
تنگ باشد گر نباشد قابل جانان مرا  
جان من زمینده باشد گر بود ایشاریار  
بی نثار دوست در تن من نزدیک جان مرا  
طره آشفته و موی پریشانش مدام  
که زغم دارد پریشان گاه سرگردان مرا  
موی او چو گان و دل چون گوست در میدان عشق  
در چنین میدان خوش است اینگوی و این  
ناشدم در کشور جان آشنای کوی دوست  
صحبت بیگانگان بردل بود سوهان مرا  
چونکه میل آن کمان ابروست بر آزار من  
خوش بود بردیده از تیر قضا مزگان مرا

( ۲۴۷ )

ایکه گفتمی جای درویرانه باشد گنج را  
کنز مهراوست مخفی در دل ویران مرا  
در رهش افتاده ام چون در دهان ازدها  
کی دگر باشد هراس از شیر شا دروان مرا  
اینقدر بگذشته از سراب در دریای عشق  
که بود از قطره کمتر لجه عمسمان مرا  
سجن عکا تا مقر عرش رحمانی شسته  
گردش دوران در افکند است در ایران مرا  
یوسف ما عرکجا باشد بود مصر عزیز  
هست یکسان کنج زندان و چه کنعان مرا  
نیست در دل خوف و بیم از بیم شیطان <sup>چشم</sup>  
زانکه بر اهریمنان بخشد ظفریزدان مرا  
دوره دیگر رسید و صبح محشر شد پدید  
لیل شام هجر آن دلبر نشد پایان مرا  
جوهر آیات ربانی کتاب عهد اوست  
جان گروگان است بر آن عهد و آن پیمان مرا  
بعد سلطان قدم ممبرود غصن اعظم است  
بیرضای اوعیادت نیست جز عصیان مرا  
گر بمالم مالک ملک جهان گردم چه سود؟  
بی عنایات بدیع او بود خسران مرا

( ۳۴۸ )

حَبّ او آرد نمیم دلگشایم در جحیم

مهر او سازد بهشتستان در آن نیران مرا

بی حضور انورش گلشن مرا چون گلخن<sup>ست</sup>

بی حریم اقدسش دوزخ بود رضوان مرا

خواستم بر پایگاه بندگانش بی برم

تا ابد انگشت حیرت هست بردندان مرا

یافتم از دفتر توحیدش آثار احمد

گشت این برهان قاطع برهان مرا

قبله ابروی او میزان کفر و دین بود

کز توجّسه گشته روز از کفر بر ایمان مرا

تا ابد دیگر نرانم نام جنت بر زبان

گر دهد بر دوزخ آن سلطان جان فرمان مرا

ایخدنک عشق شو هم درد وهم دروی<sup>من</sup>

وی سرشک شجر شو هم زخم وهم درمان مرا

خسروا شاهها خدیوا زوالجلا از کرم

گاهگاهی بکنظر کن از ره احسان مرا

توسلیمانی که در یایت بود در آستین

من همان مورم که باشد شبنمی طوفان مرا

توشهنشامی که خورشیدت بود در آستان<sup>ن</sup>

من کمین هدم که باشد درّه کیوان مرا

(۳۴۹)

تابسر از بندگیت هست تاج افتخار  
بارد شواریش بر سرافسرخاقمان مرا  
نیرا تا دستم از دامان قریش کوتاه است  
ز آب دیده حسرت دریا بود دامان مرا

ایضا :

تا که دست بندگی بردامن دلبرزدیم  
پای آزادی بفرق کفرودین یکسرزدیم  
تا زحاک در گهش جستیم آب زندگی  
طعنه ها از این شرف بر آب اسکندرزدیم  
تا شدیم آشفته زلف پریشان نگار  
دل بدریا سر بر صحرا یا بخشک وترزدیم  
بر خیال تیر مزگان و خم ابروی دوست  
سینه بر تبر بلا و بوسه بر خنجر زدیم  
راکب فلك وفا بودیم در دریای عشق  
در میان موج غرقاب بلا لنگسزدیم  
از شرار نار عشق آتشین رخساره ای  
چون سیاوش خویش را بر شعله آذرزدیم  
کام ما چون گشت حاصل از لب شیرین او  
تیشه بی حاصلی بر ریشه شگسزدیم

( ۳۵۰ )

طرب ما از عراقی کرد آهنگ حجاز  
ما هم از شور مخالف نغمه دیگر زدیم  
عقرب زلف کجش مارا چنان افسون نمود  
کز تو گل دست قدرت در قم از در زدیم  
طایر پرستهای بودیم دور از آشیان  
بال بگشودیم و براوج محبت پر زدیم  
دفتر توحید را خواندیم درد یمن عشق  
پس ظلم برد و هر د یمن و هر دفتر زدیم  
می گرفتیم از کف ساقی بزم لا مکمان  
سنگ عسرت بر صراحی و خم ساغر زدیم  
با وجود گنج وصل و کیمیای قهراو  
سکه محو و فراموشی به نسیم و زر زدیم  
بود بر روی زمین از لشکر نفس و هموی  
ما زفر دست بر قلب چنین لشکر زدیم  
از تماشای گل رویش بهر طرف چمن  
چشم بر هم از تماشای گل احمر زدیم  
تاری آوردیم از چنین سر زلفش بدست  
نکبت مشک تتار و نغمه عنبر زدیم  
سالها نگشود بر ما کس در بیت الحرام  
در حریم کعبه دل حلقه بردر زدیم



قطره ها بودیم لیک از فیض بحر کبریا  
 موج هابر اوج این نه طارم اخضرزاد  
 ذره ها بودیم لیک از پرتو سلطان نور  
 در فلک پهلوی بخورشید و مه انور زدیم  
 مورها بودیم و از قرّ سلیمان زمان  
 پنجه اندر پنجه صدبیشه شیر نرزدیم  
 چون ندای و حکم در داد سلطان الست  
 نغمه قالوا یلی از چرخ بالاتر زدیم  
 تا غلام در گه شاهنشاه ابهی شدیم  
 عریک اندر ملک آزادی بسرافسر زدیم  
 سر بخاکپای او سودیم چون از روی مهر  
 پا از این گردن فرازی بر سر اخترزاد  
 ز آن رخ جنت فروز و لعل گوهر آفرین  
 پای استغنا بفرق جنت و کوشر زدیم  
 زابر رحمت غرقه در دانه ایمان شدیم  
 وز تبسم برق حیرت بردل کافر زدیم  
 نیرا تابندگی غصن اعظم کرده ایم  
 خنده از تابندگی بر رخسار و خاور زدیم

ایضا :

( ۳۵۲ )

اگر چه در نظر مردم جهان خوارم  
هزارشکر که آن گلرخ است غمخوارم  
از آن بهر دو جهانم ز نار و نور آزاد  
که در سلاسل گیسوی او گرفتارم  
ربوده‌است ز من چشم نیم مستش خوا<sup>ب</sup>  
بدین قضیه گواه است چشم بیدارم  
من آن زمان که بآن دلنواز دل بستم  
بجان دوست که از غیر دوست بیزارم  
نسیم نکستی از تار گیسویش آورد  
شام آبیده ناخوش ز مشک تا تارم  
گل من آمده باطلمت جهان افروز  
مخوان بفصل بهاران اسیر گلزارم  
ز راه عشق دل آزوده چون شوم هیبات  
اگر گذارد مریخ پا به پیکارم  
من آن نیم که سر از تیر فتنه بر تابم  
اگر جهان همه یکدل شود بر آزارم  
بشهر عشقم سود اگر محبت یار  
که نیست غیر متاع و فساد بازارم  
عجب تر آنکه بقطب مدار و مرکز عشق  
مدام ثابت و سیار همچو پرگارم

(۳۵۲)

گدای کوی نشینم ولی زهمت دست  
کجا خیال زر وسیم و فکر دینارم  
فقیر فانی باب جناب محبوسم  
گدای دانی درگاه حضرت یارم  
من آنزمان که بکنج سلوک بنشینم  
زفخر پای بفرق طوک بگذارم  
بگو به شیخ سلمان و راهب ترسا  
الابدیر و حرم کی بود سر و کارم  
نه بند و حیرستم نه خادم ناقوس  
نه بند سحبه و نه پای بند زینارم  
کتاب عهد بهارا بمهد و میثاقش  
بصد هزار زبان در مقام اقرارم  
چو بندگی مهین غصن اعظم امر است  
بروزگار چه حاجت دگر بدینارم  
اگر بپرخ زمین گوید و زمین را چرخ  
مطیع حضرت یارم نه بند افکارم  
سرم است چو برآستان سر اللّٰه  
در آستین همه بنهفته گنج اسرارم  
شهنشهی که بدورش شهیر دورانم  
مهین مهی که ز نورش غریق اند

( ۳۵۴ )

ز حکمتش نکند حکمت روان خالی  
درافکند اگر چون خلیل در نام  
مراسم نام اب و زکرا بن ورد زبان  
اگر چو عیسی مریم ز تنبید بر دارم  
ز نام روح فزایش همیشه خرسندم  
ز جام مهر و وفایش همواره سرشارم  
بخاکپایش جان دادم بود آسان  
ولی ز فرقت او زندگی است دشوارم  
کهی چو باد به خمخانه غمش مستور  
کهی چو گل شده رسوای کوی و بازارم  
اسیر بند نگارم ولی جهانگردم  
فقیر در گه یارم ولی جهانسازم  
بیش شمش وجودش چو زره نابودم  
ولی ز یرتو او آفتاب نوارم  
بنزد قلم وجودش چو قطره مفقودم  
ولی ز موهبت او چو بحر زخارم  
شها ز جلوه خورشید رحمت عامست  
چو عید رضوان روشن بود شب تارم  
دل شکسته تراز موی دلیر است اما  
بی بنای قلوب شکسته معمورم

بملک جان چو امیری چه غم زشضمیرم؟  
 بشهر دل چو تو یاری چه غم ز اغیارم؟  
 زشرق جود تو هر ذره است خورشیدم  
 زکائنات فضل تو هر دانه است خروارم  
 زقرب و بعد تو گاهی جوان گهی پیرم  
 زجام عشق گهی صفت و گاه هشیارم  
 زاشتیاق جمالت یسان شطرنجیم  
 درانتظار لقاییت چو نقش دیوارم  
 اگر برانیم از در ذلیل و درویشیم  
 اگر بخوانیم از نو ستوده سالارم  
 امیدوار از آن خامه در بر بخشیم  
 درانتظار از آن نامه گهبرارم  
 نمود تابش مهر تو جلوه ای بوجود  
 زروی آینه دل زدود افکارم  
 روا بود که ز گفتار لب فرو بندم  
 سخن ز قول نرانم که اهل کردارم  
 چگونه دم ز شنایت زخم که در این سر  
 فکنده بی زتکاپ و براق افکارم  
 کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست  
 که ترکم سر انگشت و صفحه بشمارم

( ۲۵۶ )

در این مقام شها چون سبیل سد و <sup>ست</sup> آ

چه سود اینهمه بیهوده نظم و اشعار؟

به پیشگاه تو تیر اگر عزیز افتد

چه غم که در نظر مردم جهان خوارم

ایضا :

از فراق روی مویش در تب و تابم هنوز

ز زاشک چشم و آب دل در آتش و آبم هنوز

حلقه ها بر در زدم در آرزوی روی <sup>ست</sup> تو

ز شاهد مقصود نگشوده برخ بایم هنوز

ناگهان دیدم شبی روی دلارایش بخوا

روز و شب از این طمع پیوسته در خوابم <sup>هنوز</sup>

روز اول قطره ای نوشیدم از دریای عشق

روزگار آخر شد و از قطره سیرابم هنوز

سالها گذشت و من سرگشته در بحر طلب

دری غواصی آن در ناپابم هنوز

ز اشتیاق عارض چون آفتاب آن صنم

کنج غم با چهره زرد <sup>که</sup> چو صفتایم هنوز

خاک پای غصن اعظم هست اکسیر مراد

من بحسرت گرد عالم کیمیا یابم هنوز

( ۳۵۷ )

نیر ابروی او با آنکه محراب دعا است

هنوز  
ای عجب ناکام از این پیوسته محرابم

ایضا :

بچین زلف سیاهش سر سفر دارم

عجب رهمی کج هاریک در نظر دارم

به پیش ناوک ابروی آن کمان ابرو

ز شوق مردمک دیده را سپردارم

مرا که روی تو فورشید عالم افروز است

شبان تیره کجا حاجت قسمم دارم

بخاک راه گذشتی و سالها بگذشت

هنوز چهره بر آن خاک ریگذر دارم

رخ تو چون گل و شمیم بود بشام و سحر

ز درد بلبل و پروانه من خبر دارم

بین بچشم خود ای آسمان که من بزمین

بتی بجلوه ز ماه تو خویتر دارم

بکیش اهل نظر ننگ عاشقانم اگر

بغیر روی تو بر دیگری نظر دارم

لب تو چشمه حیوان بود ولیک چه سود؟

که من زغصه لب خشک و چشم تر دارم

( ۳۵۸ )

براه حضرت عبدالبهاء به ملك وجود

برهنه پایم و تاج شرف بسر دارم

و از رباعیات سیناست :

سلطان بقا شهنشه غیب و شهود

این مزده طراز لوح اقدس فرمود

دریای وصال چون فروشد بایست

روحانیت من اراده الله نمود

ایضا :

دل ناله و فریاد کنان گشت بسی

شاید رسدش دست بدامان کسی

جز حضرت من اراده الله بجهان

نه دار رسی دید و نه فریاد رسی

واز قصائد نیراست : هو الاعظم

طرب میثاق زد در پرده نای بندگی

آید از هر بند بند نی نوای بندگی

ساقی بزم عبودیت ز مینای قدم

ریخت در ساغر شراب غم زد ای بندگی

شد بهار قدس روحانی به عالم جلوه گر

سبز و خرم گشت باغ دلگشای بندگی



( ۳۵۹ )

صحیحکد از ابر روحانی بطرف بوستان  
زاله های بندگی بر لاله های بندگی  
مخ در هر گلستان ناله بلحن چاکری  
سرو در هر بوستان بالذبیای بندگی  
میرسد از موج دریا صوت رقیت بگوش  
آید از غریبشت و هریالا صدای بندگی  
مدهد کوی سلیمانی د مادم میرسد  
با پیام آشنای از صبای بندگی  
باشکوه فریزدانی نهنگ بحر عشق  
میکنند در قلمز و عدت شنای بندگی  
آن طیب جطه علتها کنون بخشد شفا  
جسم معلول جهان را از د وای بندگی  
در حقیقت بهر تقلیب نحاس قلب ناس  
نیست اکسیری بفریزد کیمیای بندگی  
میرد از خلق عالم قلب چون فولاد  
جدا بر جذبه آهن ربای بندگی  
میدهد از ساغر پیمان بظلمات جهان  
خضر جان بر تشنگان آب بقای بندگی  
عیکل بی روح عالم را ز نو بخشید روح  
جان فدای این ندای جانفزای بندگی

( ۳۶۰ )

با ید بیضای موسی رهبر طور تقی  
آمد از فاران قدرت با عصای بندگی  
شد از آن اصل قدم فرع عبودیت علم  
سود چون شمس ضحی بر سمای بندگی  
کنز مخزون چون که رخ در پرده غیبت  
سّر مکنون سر بر آورد از ردای بندگی  
شد بقاف عزّ جو عنقای ربوبیت نهان  
سایه گسترگشت بر سرها همای بندگی  
از مقامات عبودیت کسی آگاه نیست  
حضرت عبد البهّا و اندبهای بندگی  
بندگی بندگانش را نموده اختیار  
الله الله تا کجا باشد وفای بندگی  
مرکز میثاق ابهائی بدل کی کند  
بر سریر کبریائی بوریای بندگی  
تا که دم از بندگی زد حضرت عبد البهّا  
جوهر ذات قدم دارد هوای بندگی  
گشت از این بندگی حصن الوهیت متین  
آفرین برینجه مصجز نمای بندگی  
طلعت ابهی بر اورنگ الوهیت متین  
متکی عبد البهّا بر متگای بندگی

( ۳۶۱ )

بندگی بگزیده بهر خود که آموزیم ما  
راه و رسم بندگی زان پیشوای بندگی  
معرضین را در الوهیت بود چون و چرا  
لب ببند ای غافل از چون و چرای بندگی  
چشم پاک شه شناس بازکن تا بنگری  
شاه اقلیم بقا را در قبال ای بندگی  
اینچنین رقیبتی نادیده چشم روزگار  
ابتدای بندگی تا انتهای بندگی  
با چنین رقیبتی از حضرت مولی السوری  
کی سزد دیگر کسی را ادعای بندگی  
ها بین در آسمان عهد سلطان بهما  
جلوه بر خورشید میخشد بهای بندگی  
در طریق بندگی از خویش میاید گذشت  
از خودی بیگانه باید آشنای بندگی

تیرا غیر از عبودیت مگو اوصاف دوست  
زانکه مقبولش نیفتد جز ثنای بندگی

و از اشعار اخت نیروسینا در وصف میرزا محمود فروغی محض  
نمونه آنست : هوالمحمود فی فعله :

از خراسان ز فیض رب و دود	جلوه گر گشت طلعت محمود
چشم احباب جمله روشن شد	کز فروغ این فروغ جلوه نمود
حضرت من اراده الهی	محدث تبلیغ خلقتش فرمود
از حیوانات روح افزایش	زنگ غفلت زسینه ها بزدود
از دم روح بخش چون عیسی	مردگان را تمام زنده نمود
نغمه جانفزای او باشد	در حقیقت چو نغمه د او د
تن تنها لیر و صف شکن <sup>است</sup>	زانکه با اوست دست رب جنود
رهنمای تمام خلق بود	از نصارا و از مجوس و یهود
مثل او نیست در شجاعت و <sup>فضل</sup>	ثانیش کیست در سمات و وجود
جمله احباب ارض طا بودند	طائف و سرد و تیره و مخمود
عنه گشتند شعله شرار	از دم او که هست نار و قود
قبل بودند دود بی آتش	حال هستند آتش بی دود
ایکه بهر رضای سر الله	بگذشتی ز هر چه بود و نبود
چون تو از بد و امرت ایکنون	یک مبلغ نیامده بوجسمود
هیچکس از لب تو نشنیده <sup>است</sup>	غیر اوصاف حضرت موجود
فانیه اخت نیر و سینا	از ره صدق این سخن بسرود

در زمانه اگر مبلغ هست

هست محمود عاقبت محمود

دیگر نمیم که نیز از اصفهان با مہمقات بسیار چنانکه  
در بخش ششم آوردیم مهاجرت کرده بنوع مذکور وارد طهران